

((قابلة سرزمين من))

((رضا براهنی))



صبح که بیدار شدم با غلغلک پرهای لطیف «چگل» بود که «کرم» آورده بود گذاشته بود
کنار متکا و نوک لحاف را هم آرام کشیده بود رویش و چگل تکان که می خورد بالهای
کوتاه اش می غلتید روی سر و صورتم و آخر سر هم از خواب پراندم.

هنوز خواب الود و خسته بودم و بچه دیشبی دیر آمده بود و پدرم را در آورده بود، ولی
خوشحال بودم، چون یک پسر درشت و نیمه مشکی و نیمه قهوه‌ای بود و به محض اینکه یک
تلنگر ناچیز زدم به صورتش، هوارش طوری بلند شد که انگار دست و پایش را با ساطور
قلم کرد هاند. نافش را بریدم، شستم اش و ولش کردم روی کنه تمیزی که کنار مادرش پهنه
کرده بودند، و بعد سر مادرش را بلند کردم روی گودی بازویم. و زنک چه چشم‌های زاغ
درخشانی داشت! صورتش عین یک دایره مسی بود، از آن صورت‌های ترکل و ورکل و
خوشگل ترکمن. زن درشتی بود، ولی سن اش کم بود، هفده یا هیجده ساله، و تازه این پسر
دومش بود. همان‌طور که توی صورتم خیره مانده بود، لگن ولرم روغن و شیره را گذاشت
کنار لب‌های از درد چاک شده‌اش که تا نصفه خورد، و بعد با دستش لگن را عقب زد و
سرش را انداخت روی بالش. موها پیش روی بالش سفید، یکدست خرمایی بود.

شوهرش مرد بی‌هوا و خوش خیالی به نظر می‌آمد. یک بطر گنده و دکا دستش گرفته بود و به
سلامتی پسر دومش می‌خورد. گفت، مشدی، مرا راه بینداز بروم. و او دستش را کرد توی
جیش و یک بیست تومانی درآورد و گذاشت کف دستم و بعد چشم‌های زاغش را دوخت توی
چشم‌هایم. عجب چشم‌های زاغی! و چقدر شبیه زنش بود. لابد پسر عموم دختر عمو بودند.
جوان بیست و سه چهار ساله‌ای بود. از کرم من فقط هفت هشت سالی بزرگتر بود، ولی
قدش فقط چهار انگشت بلندتر بود. آخر کرم من قدش بلند است. ایاز که سربازی رفته، یک
قدری خپله است، و شبیه پدرش، ولی عجیب قوی است. کرم را روی سرش بلند می‌کند و
محکم می‌زندش زمین. کرم از پشت سر حمله می‌کند، چاره‌ای ندارد، پایین تنہ ایاز را
می‌گیرد توی دستش و فشار می‌دهد.

ایاز جیغ میکشد، کش و قوس می‌رود، لگد می‌پراند، و مادر شوهرم که یک تکه پوست و استخوان است و اغلب توی خانه برادر شوهرم زندگی می‌کند، و نصف معده‌اش را هم سال‌ها پیش در یک جراحی از دست داده، شروع می‌کند به خنیدن. برای این قبیل چیز‌ها مادر شوهرم یک روز تمام می‌خنند. زن خوشدل بی‌باقی است. توی کوچه‌ها گم می‌شود، شروع می‌کند به خنیدن. چایی را می‌ریزد روی سر پرسش. حاجی عصبانی می‌شود و فحش را می‌کشد به زمین و زمان، ولی مادرش می‌زند زیر خنده، و تا زمانی که حاجی بیچاره به بخت بد خود و مادرش و زمین و آسمان فحش می‌دهد، مادرش می‌خنند. حاجی می‌گوید که مادرش یک بار از پشت بام، توی خواب، نصف شب افتاد توی حیاط و پایش شکست. همه فکر می‌کردند که مُرده، ولی مادر عین خیالش نبود. می‌خنید. یک جوری می‌خنید که همه فکر می‌کردند که بلایی به سرش آمده و دیوانه شده. شاید موقع مرگ هم خواهد خنید.

جمعه بود. از پشت شیشه پنجره ایاز را با لباس سربازی دیدم که خم شده بود روی لانه کفترهای کرم. کرم دستش را پر کفتر می‌کرد و می‌آورد بیرون. کرم با یک پیرهن یقه باز و یک تنباک تنک، توی برف زمستان رفته بود پشت بام. دیشب برف نشسته بود، این هو! ولی صبح آفتاب آمده بود، و چه آفتاب خوش آب و رنگی! برف برق می‌زد.

برگشتم خم شدم روی چگل. چه موجود عجیبی! چه حیوان خوبی! کفتر ماده بوی مخصوصی دارد که آدم را مست می‌کند. نوک منقارش رنگ بیخ ناخن آدمیزاد بود، و بعد رنگ یک قدری عمیق‌تر می‌شد، و چشم‌های معصومش از دو طرف، مثل دو تا دگمه کوچولوی صیقل خورده تکان می‌خورد. قلبش از پشت کرک ضخیم پر، تند و هراسان می‌زد. نگرانش شدم. پا شدم پنجره را باز کردم، کرم را صدا زدم و چگل را روی هوارها کردم. زبان بسته بال زد، بعد بالهایش را تندتر زد و خودش را از ارتفاع کم کند و بالا برد، و می‌خواست روی هرهای بنشیند که کرم کفتر دیگری را از دستش توی هوا ول کرد، و بعد هر دو کفتر، پرپر زنان در نقطه‌ای چند لحظه مانند. کرم گفت، لامصب‌ها، مثل آهو می‌مانند. ایاز گفت، تو خلی کرم، تو خلی. من پنجره را بستم، دیگر حرفهایشان را نمی‌شنیدم.

سر صبحی خانه چقدر سرد بود! رفتم از زیرزمین سه چهار تکه هیزم برداشتم آوردم بالا.
زیرزمین گرمتر بود. اما مثل یک غار بود و بوی نمور تنهایی همه جا را گرفته بود. هیزم‌ها را گذاشتم توی بخاری. یک تکه کهنه را کردم داخل پیت نفت و بعد درآوردم انداختم توی بخاری. بوی نفت تازگی مخصوصی داشت، کبریت را که زدم بوی گوگرد سوخته هم تازه بود. کبریت را انداختم توی بخاری و در بخاری را بستم. صدای گرومب گرومب بخاری بلند شد، و بعد که نفت سوخت و تمام شد، صدای محزون سوختن و چلک چلک کردن هیزم‌ها بلند شد. آنقدر این سوختن هیزم‌ها غم انگیز بود که دلم مالش رفت. از خلال دریچه بخاری، شعله‌ها با آدم حرف می‌زندند.

ایاز و کرم در را باز کردند آمدند تو، و باد و برف و توفان را هم ول دادند توی اتاق .
شانه‌هایم ناگهان لرزید. کرم توی چشم‌هایم خیره شد.

"باز هم که داری گریه می‌کنی مادر، یاد خانم جان افتادی؟"
دست‌هایش را کشید روی سرم. دست‌هایش چه سرد بود! چطور آدم به پرسش بگوید که گاهی آدم به یاد کسی گریه نمی‌کند، اصلن آدم نمی‌فهمد چرا گریه می‌کند، و شاید یک نقطه عمیق و نرم و ولرم، مثل نور آفتاب بهاری، توی دلش پیدا می‌شود، که اصلن حس بدی هم نیست، حتاً یک احساس شادی است، گریه آور هم نیست. ولی آدم بی‌اختیار گریه‌اش می‌گیرد.

ایاز آمد جلو و دست‌هایش را گذاشت دور صورتم. یک جوری بود که انگار چشم‌هایم را توی دست‌هایش گرفته بود. چقدر شکل جوانی‌های پدرش بود! حس شوم مبهمنی بهم دست داد. مثل اینکه سی سال جوان‌تر بودم و حاجی هم سی سال جوان‌تر بود، و من تازه پا توی خانه حاجی گذاشته بودم. چشم‌هایم خشک شده بود، ولی حس مرموزی مجبورم می‌کرد که توی صورت پسرم ایاز خیره شوم. ایاز هم انگار طلسه شده بود. طوری نگاهم می‌کرد که خودم را نمی‌دید. مثل اینکه می‌خواست از داخل چشم‌های من راه به کسی دیگر پیدا کند.

"باز هم عشق بازی شروع شد؟"

صدای کرم بود که از حسادت داشت می‌ترکید، صورتم را از دست ایاز رها کردم و بلند شدم. اتاق کاملاً گرم شده بود.

"بنشینید برatan صحانه بیاورم".

از اتاق زدم بیرون. نمیدانم چرا سرم اینقدر گیج میرفت. این چه احساس شوم و بلایی بود که امروز صبح بهم دست داده بود، و عجب اینکه کوچکترین حس گناهی بهم دست نمیداد. عینهو یک قاشق روغن بود که توی تاوه سرد انداخته بودند، و زیر تاوه داشت آرام آرام گرم می‌شد و بعد داغ می‌شد، و بعد روغن، که در ابتدا شکل ته قاشق بود، آهسته ذوب می‌شد، پخش می‌شد، اول به صورت یک دایره در حال گسترده شدن، و بعد دیگر شکل نداشت. من در آن لحظه بودم که آتش رسیده بود به درجه‌ای که لحظه‌ای بعد آبم می‌کرد. کرم و ایاز چه فکر می‌کردند! اگر حاجی می‌فهمید که به من این حالت بلا دست داده، چه فکر می‌کرد! اگر زانوهایم می‌دانستند، چه می‌گفتند. ولی مگر دیگران مهم بودند؟ به علاوه مگر من خودم می‌دانستم این چه احساسی است که دیگران هم بدانند. ولی بعضی چیزها را دیگران بهتر از خود آدم می‌فهمند.

روغن را انداختم توی تاوه و تاوه را داغ کردم، بعد، روغن که آب شد، چهار تا تخم مرغ را انداختم توی تاوه، و بوی خنک-داغ تخم مرغ تازه در روغن بلند شد. نمک پاشیدم. حاجی، صبح پیش از رفتن، سماور را روشن کرده، چایی را دم کرده بود. سماور را برداشتم و بردم گذاشتمن کنار بخاری، و بعد سفره را و بعد تاوه گرم را بلند کردم بردم توی اتاق. نشستم یک تکه نان سنگک را پر از نیمرو کردم و رفتم طرف کرم، دهن‌اش را به زور باز کردم و نان و نیمرو را کردم توی دهن‌اش. با دهن گرفته و نیم سوخته فریاد زد:

"دهن‌ام سوخت، مادر، دهن‌ام سوخت!"

"آدم حسود باید هم دهن‌اش بسوزد! دماغ‌اش هم باید بسوزد!"

ایاز خنید و نشست کنار سفره. خودم هم نشستم و بعد کرم هم آمد و نشست و شروع کرد به خوردن.

مادر خوشبخت به من می‌گویند. خداوند ده سال به من بچه نداد، و بعد دو تا پسر داد که یکی حالا هیجده سال اش است و دیگری چهارده سال اش. بعدش دیگر بچه‌دار نشدم. کار من بچه زائوندن است. مادرم هم این کاره بود. از او بود که شغلم را یاد گرفتم. او هم از مادرش شغل اش را یاد گرفته بود. بعدها من شش ماه زیر نظر یک مامای دولتی کار کردم. چیزهایی را از او یاد گرفتم که اکثرا درباره بدن زن بود. این حرفها زیاد به دردم نخورد. فقط گاهی خیالاتی می‌کرد.

دوازده سالم بود که بار اوّل دیدم که بچه چه جوری به دنیا می‌آید. هیچ وقت یادم نرفت. مادر به زنی که بسیار چاق و درشت هم بود، فریاد می‌زد: "نفس بکش، بعد محکم فشار بده! نفس بکش، بعد محکم فشار بده!"

از لای پاهای زن، خون و خونابه و گاهی هم آب بیرون می‌آمد. پاهای چاق زن باز بود و زن یک جوری نشانده شده بود که اگر زیادی فشار می‌داد، دل و روده‌اش از لای پاهایش بیرون می‌آمد. و چه صورت داغ و سرخی داشت! گاهی بلند جین می‌کشید، گاهی دندان هایش را روی لب‌هایش فشار می‌داد، ولی به هر طریق اول نفس می‌کشید و بعد محکم فشار می‌داد و مادرم و من جلوی ران‌های از هم باز شده زن نشسته بودیم و با هم آب و خونابه را پاک می‌کردیم و مادرم نفس اش را گرفته بود و من نمی‌دانستم که دقیقن منظر چه چیزی هستیم. و اتفاقن در همین لحظه بود که معجزه اتفاق افتاد. دور و بر آن جای زن یک چین دیگر هم برداشت و بعد یک چین دیگر، و این چین‌های اضافی با چین‌های آن جای زن ترکیب شد و بعد مادرم فریاد زد: "فشار بده! فشار بده!" و زن فشار داد و بیشتر فشار داد و بعد یک چین دیگر و چین‌های دیگر پیدا شد، و بعد معلوم شد که این چین‌های در هم فرو رفته، سر و صورت بچه بود که بیرون آمده بود.

خدایا، چه معجزه‌ای! و بعد بدن بچه آمد. بچه توی دست مادرم بود، خودش بود که گریه می‌کرد، و من توی حفره‌ی خالی‌ی گوشتی که داشت هم می‌آمد و آرام خرخ می‌کرد و چین‌هایش در خون غرق می‌شد، خیره شده بودم، و بعد جفت آمد، یک چیز عجیب و غریب، یک گلوله خون، و بعد، حفره‌ی معجزه، در های گوشتی و پوستی و خونیش را بست. بعدها با مادرم این معجزه را بارها دیدم و هرگز از آن سیر نشدم. و بعد که مادرم مُرد، اهل محل از من خواستند که ماماشان بشوم. حاجی قبلن زن داشت و زنش سر زارت، حاجی همان شب آنقدر گریه کرد که دلم به حال اش سوخت. صبح روز بعد از من خواست که به عقدش درآیم. من دو سه هفته بعد زن حاجی شدم، با این شرط که هیچوقت شغل‌ام را از دست ندهم. حاجی گفت که مانعی ندارد. حاجی مرد خوبی است. گله‌ای ازش ندارم. بعدها حاجی در سایه لیاقت‌اش ملک الحاج شد. چه چیزی از این بهتر! ولی من دل به آن معجزه دادم.

ظهر که حاجی آمد خانه، اول کاری که کرد یک دست کشتنی مفصل بود که با کرم و ایاز گرفت. یعنی همین که وارد شد، پالتو و کتش را کند و انداخت روی گل میخ، و بعد به ایاز گفت:

"خوب بیا جلو ببینم پهلوان، سربازخانه چی چی یادت دادند؟"

"سربازخانه که زورخانه نیست پدر!"

کرم پرید جلو و گفت: "پدر، اگر می‌توانی با من کشتنی بگیر! بیا جلو اگر می‌توانی بیا جلو!" حاجی به شوخی گفت: "نه! از تو می‌ترسم، تو فوت و فن بلدی. می‌دانم که ایاز فوت و فن بلد نیست!"

"کرم از کجا فوت و فن بلد شد؟ آن فقط بلد است که چگل را هوا کند و کفترهای قوش‌بازهای دیگر را غر بزند!"

من گفتم: "تو پدر سوخته هم که دخترهای مردم را غر میزنی!"

حاجی گفت: "ای حرامزاده!" و پرید روی سر ایاز، ولی ایاز خودش را دزدید و پیچید پشت سر پدرش و از پشت او را گرفت و سعی کرد بلندش کند که حاجی پاهایش را چسباند به زمین. انگار پاهایش توی قلب زمین فرو رفته بود. حاجی دستش را بلند کرد و سر ایاز را گرفت توی حلقه بازویش و سر را کشید. ایاز مثل یک شلاق رفت بالا و جلو حاجی کله معلق به زمین خورد.

حاجی گفت: "حاضرم با هر سه تا توون کشتی بگیرم".
من خندهام گرفت و گفت: "حاجی از کی تا حال من کشتی گیر شدم!"
حاجی رو کرد به پسرهایش: "ببینم کدام طرف برنده می‌شود! اگر شما دو تا و مادرتان برنده شدید مادرتان را می‌برم مکه".

من گفت: "این هم از آن قول‌های سرخرمن تست! تو فردا نه، پس فردا عازمی. چطور می‌خواهی مرا ببری مکه؟"

"من ملک الحاج هستم، فکر نمی‌کنی دو روزه گذرنامه‌ات را درست می‌کنم؟"
ایاز گفت: "مادر عیی ندارد بیا شرط را قبول کن!"

کرم گفت: "خیلی خوب، مادر قبول کرد!" و بعد، خیز برداشت به طرف پدرش. این رسم کرم بود که همیشه از طرف من حرف بزند. به این زودی یاد گرفته بود که وصی و قیم من بشود.

همین که ایاز، کرم را در خطر دید، پرید طرف حاجی. من هم رفتم طرف حاجی و شروع کردم به غلغلک دادن جاهای حساس‌اش. حاجی می‌خندید، خودش را از دست من خلاص می‌کرد، دو تا پسرش را اینور و آنور پرتاب می‌کرد و من در می‌رفتم ولی همین که پسرهایش درگیر می‌شدند، من دوباره شروع می‌کردم به غلغلک دادن. تا این‌که کرم یک پایش را گرفت و ایاز پای دیگرش را، و من در حالی که غلغلکش می‌دادم، بلندش کردیم روی هوا و دمرو انداختیمش روی زمین. حاجی تسلیم شد.

بلند که شد نفس می‌زد و کرم گفت: "باید مادرم را ببری مکه، خودت شرط بستی و باختی".

حاجی به ایاز اشاره کرد که کتش را بردارد بیاورد. حاجی نگاهی به من کرد و چشمک زدو چشمهاش از شیطنت برق میزد.

"تو فکر میکنی من الکی میبازم؟ هان؟ تو واقعن فکر میکنی که من الکی میبازم؟"
ایاز کت را داد دست پدرش و منتظر ماند. حاجی گذرنامه را از جیباش درآورد و داد دست کرم:

"بخوان!"

وقتی که کرم خواند و برای من به ترکی ترجمه کرد، پریدم طرف حاجی و شروع کردم به بوسیدن اش. از بچه‌هایم اصلن خجالت نمیکشیدم.

"فکرش را بکن، آن‌همه آدم از همه جای دنیا آمدند دارند طواف میکنند، فکرش را بکن که من لباس احرام پوشیدم. یا دارم سنگ میاندازم. یا داخل آن‌همه آدم گم شدم و دارم دنبال تو میگردم".

ایاز گفت: "مادر قرار است دنبال خدا بگردی، نه پدرم!"
من گفتم "من دنبال هر کسی که دلم بخواهد میگردم و حتمن هم پیدایش میکنم. این را بدان که من ماما این شهرم، و یک ماما، باید اگر بگردد، بتواند پیدایش بکند!"

حاجی گفت: "دیگر چرت و پرت نگو، باید هر چه زودتر دست به کار شوی. این سه هفته که زانو نداری؟"

دقیق فکر کردم و جواب دادم: "فکر نمیکنم تا یک ماه زانو داشته باشم، ولی باید حتمن با عصمت صحبت کنم که سری بزند به حامله‌هام".

"فردا باید ترتیب همه چیز را بدھی!"

چقدر عالیست! چه خوب است! یک کفتر بیچاره آمده بود، کنار پنجره نشسته بود. از سرما کز کرده بود. کرم هنوز نمیدیدش. من عقب عقب رفقم کنار پنجره، به طور طبیعی دیگران را نگاه میکردم، ولی هوش و حواس ام متوجه دو چیز بود: مکه و کفتر. پنجره را آهسته باز کردم، میترسیدم سرمایی که به اتاق حمله ور شده بود دیگران را متوجه منظورم بکند.

کفتر یک قدری تکان خورد، ولی پرواز نکرد. آنقدر سرداش بود که نا نداشت. دستم را به طرفش دراز کردم. آرام و حرف شنو و رام آمد توی گودی دو تا دستم. خدایا چقدر تنها بود! چقدر سرداش بود! پنجره را آهسته بستم. کفتر را گذاشتم روی سینه‌ام و نرمی پنجه هایش را لای سینه هایم حس کردم. موهای تتم سیخ شد! چقدر مهربان بود! لباس‌ام را کشیدم رویش، گرم‌اش کردم و بعد آرام آدم و سط اتاق. می‌ترسیدم از آن زیر بقبو کند و لوام بدهد. حاجی و بچه‌ها سرشان پایین بود و داشتند حاضر می‌شدند که ناهار بخورند. سفره پهنه بود و دیس گنده‌ای و سط سفره بود و قرار بود من این دیس را بردارم ببرم مرغ را بکشم بیارم بگذارم روی سفره. من نزدیک شدم و کفتر جان یافته را آهسته گذاشتم روی دیس. کفتر ایستاد و یک لحظه با تردید اطرافش را نگاه کرد و بعد، همین که این پا آن پا کرد، حاجی و کرم و ایاز، هر سه با هم، پریدند طرفش. ولی کفتر به هر سه‌ی آن‌ها پیش‌دستی کرد، پرید هوا و چون جایی برای نشستن پیدا نکرد، آمد نشست روی شانه من. هر سه بلند شدند. بهتشان برده بود.

کرم پرسید: "کجا بود؟ از کفترهای من است؟"

حاجی پرسید: "از کجا آمد؟ پنجره‌ها که بسته است!"

ایاز گفت: "مادر نکند این دفعه کفتر میزانوئنی؟"

من دستم را دراز کردم، کفتر را برداشتیم، دادم دست کرم.

"این از کفترهای تو نیست، ولی مال توست، سوغاتی من از مکه".

کرم گفت: "چه مکه خوبی! چه زیارت خوبی! سوغاتیش دست به نقد است"!

اسم کفتر را گذاشتیم "الناز". چقدر قشنگ بود! اسم‌اش را هم حاجی انتخاب کرد. حاجی در انتخاب اسمی اصیل ترکی تبحّر دارد. چگل و الناز در واقع دخترهای حاجی بودند.

شب خواب می‌دیدم، و چه خوابی!

دست فرو می‌کردم توی گودال‌های عمیق، گودال‌هایی از گوشت سرخ، با درهای چرخان گوشتی، و کفترهای رنگین را از توی گودال‌ها درمی‌آوردم. کفترها را بو می‌کردم، کفترها بوی گودال‌های سرخ گوشتی را می‌داد، یک بوی عجیب و کرخت کننده. کفترها را روی هوا پرواز می‌دادم، و آسمان یک رنگ بہت آور مخصوصی داشت، رنگ گنبدهای مسجدهایی که فقط عکس هاشان را دیده بودم. دهنام را می‌گذاشتم روی آن گودال‌های گوشت سرخ، و صدا می‌زدم. چه کسی را؟ نمی‌دانستم، می‌گفتم بیا بیرون! بیا بیرون! می‌خواهم ببینم! تو را خدا، بیا بیرون! بیا بیرون! می‌خواهم ببینم! درهای گودال‌های گوشتی را می‌بوسیدم. این درها بو و طعم دریاها را می‌داد، شاید بوی همین شرفخانه خودمان را می‌داد. چه حالت عجیب و غریبی! و نمی‌دانم چرا احساس گناه نمی‌کردم. خجالت نمی‌کشیدم. چقدر آزاد بودم! و لب‌هایم از نمکی که لیسیده بودم، شور بود، زبانم روی لب‌هایم قیقاج می‌رفت، و آنوقت بوی گودال‌های گوشتی بر طعم گوشت نمک زده افزوده می‌شد، طعم چیزهایی شبیه خزه دریا و یا موهای جاهای نامحرم زنانه. و باز، دهنم را می‌گذاشتم روی یکی از گودال‌های گوشتی و فریاد می‌زدم، و چه بلند! و چه با هیجان! طوری که از هیجان خیس عرق می‌شدم، موهایم سیخ می‌شد، چه شادی عمیقی! بیا بیرون! بیا بیرون! می‌خواهم ببینم! تو را خدا بیا بیرون! بیا بیرون! و انگار همین صدا زدن تنها برای لذت بردن کافی است. و نمی‌خواستم اصلن از آن تو کسی بیرون بیاید. و بعد دست‌هایم را پر از کفتر می‌کردم، همه کفتر ماده و کف دست‌هایم را به سوی آسمان می‌انداختم و تمامی پشت بام‌های خانه‌ها را با بال کفتر می‌پوشاندم. و بعد، دوباره به زیارت درهای گوشتی می‌رفتم، از تالارهای خیس و رنگین فرو می‌رفتم، بیا بیرون! بیا بیرون! و بعد جمعیت عظیمی از زنان بر هنر را دیدم. راستی از کجا آمده بودند، کجا می‌رفتند؟ چقدر پاهای نرمی داشتند! و موقعی که راه می‌رفتند انگار می‌ترسیدند که کسی بیدار شود، یا شاید می‌ترسیدند که خودشان بیدار شوند.

دسته دسته، صد تا صدتا، دویست تا دویست تا، هزار تا هزار تا، و برهنه و ساكت، راه می‌رفتند. مثل اینکه همه تو خواب راه می‌روند، و صورت‌هاشان همه یک قدر و یک اندازه، و همه به یک اندازه خوشگل، با گونه‌های نسبتاً برجسته و نیمه ترکمن و چشم‌های زاغ، به رنگ عسل تازه سبلان. و تازه من باز هم فریاد می‌زدم، بیا بیرون! بیا بیرون! می‌خواهم ببیمنت! تو را خدا بیا بیرون! و زن‌ها، با آن پاشنه‌ها و پشت پاهای پر قوشان، یا آن چشم‌های ساده، بی‌بزرگ و عسلی‌شان رد می‌شدند، و جهان پر از زنان برهنه، زنان آزاد بود.

و بعد، فضای خوابم عوض شد. توی کامیون، روی سنگ‌های ریز و درشت نشسته بودم، و داشتم می‌رقم. به کجا؟ نمی‌دانستم. راننده کامیون حاجی بود. آن دور دورها قیامتی به پا شده بود. قرار بود سنگ‌ها را، همه‌شان را بیندازم به طرف شیطان. زن‌ها و مردها احرام بسته بودند، و همه چقدر خوشگل و جوان بودند! همه همسن یکدیگر بودند، و صورت‌هاشان هم شبیه هم بود. مثل این بود که زن و مرد فقط از یک جنسیت بودند. ولی نفهمیدم جنسیتشان چیست. بالا سرمان، کفترهای کرم در دسته‌های پانصد ششصدتایی پرواز می‌کردند. کرم این‌همه کفتر را از کجا آورده بود! بعد حاجی را دیدم که بر بالای یک بلندی، کنار یک مرد بسیار نورانی ایستاده بود و با او خرما می‌خورد. از آن خرماهای به هم چسبیده. چقدر به حاجی می‌آمد که کنار مردھای نورانی بایستد و با آن‌ها خرما بخورد! و بعد، مرحوم مادرم را دیدم که خودش را به حجرالاسود چسبانده بود. می‌خواست سنگ را بشکافد و ببرود تو. سنگ لخت بود. نه مثل چیزی که آدم در عکس‌ها می‌بیند. یک سنگ صاف، صیقل خورده، بزرگ، با کنارهای نوکدار خوش تراش. و مادرم طوری صورت‌اش را به سنگ چسبانده بود که انگار سطح سنگ، سنگ نیست، بلکه یک شیشه است، و پشت شیشه رازهایی هست که مادرم باید دقیقن آن‌ها را مطالعه می‌کرد. لحظه‌ای بعد، سنگ، دیگر روی زمین نبود. در فضا حرکت می‌کرد و می‌رفت، ولی رفتن‌اش با آمدن‌اش فرقی نداشت. یک چیز سیاه هندسی و مدام در حال سقوط، بدون آن‌که برسد.

و بعد، بوی خون تازه می‌آمد، گوسفندهای نیم بسمل در زیر پاهامان بودند، با چشم‌های عسلی، و مست مرگ در زیر آفتاب مکه طوف که می‌کردیم، به نظرم آمد روی صندلی چرخ فلکی نشسته بودم، و چرخ فلک با سرعت سرسام آور حرکت می‌کرد، و من از اضطراب و دلهره هم می‌خنیدیم و هم می‌ترسیدم. بلند جیغ می‌زدم، می‌خنیدیم و می‌خواستم به جای آنکه دایره‌ای بچرخم، مستقیم بپرم جلو، مثل نیزه‌ای که از نور و صدا هم سریع‌تر بپرد و برود بخورد به سنگ، سنگی در وسط آسمان. و بعد، دیگر خودم داشتم می‌افتادم، نمی‌دانم از کجا. محل واقعی سرم و پاهایم معلوم نبود، ولی مدام می‌افتادم. و بعد احساس کردم که در همان حال افتادن، بالگد محکم می‌زنند روی قفسه سینه‌ام، روی قلبم. خدایا چه لگدهای بی‌رحمانه و محکمی! هیچ‌کس تا حال مرا این‌طور بی‌رحمانه نزدیک نمود!

ناگهان بلند شدم. حاجی فانوس را روشن کرده بود و داشت از اتاق می‌رفت بیرون. این صدای در بود که می‌آمد. چه صدای شومی! مشت‌های محکم به در کوبیده می‌شد. حتماً نیم ساعتی می‌شود که کسی در می‌زند. چه مشت‌هایی! دردش نمی‌گیرد!

و بعد شنیدم که حاجی در را باز کرد. صداهای بلند مردانه‌ای شنیده شد. و بعد، حاجی، بدون آنکه در را ببندد، برگشت و آمد. نور فانوس هیکل حاجی را مثل غول درشتی روی دیوارها حرکت می‌داد.

"ایه! ایه! بیدار شو، ایه تو را می‌خواهند!"

"من بیدارم حاجی، چی شده؟"

"پاشو! دو نفر آمدند دنبالت. یک زائو دارند. گویا جای دوری است. با اسب آمدند!"

"با اسب؟ مگر نزدیکی‌های خودشان ماما پیدا نمی‌شود!"

"می‌گویند دنبال یکی دو نفر رفتند، ولی آن‌ها کار داشتند. پاشو دیگر! هوا خیلی سرد است!"

زانو را که نمی‌شود معطل گذاشت!"

"تو هم با من می‌آیی؟"

"نه دیگر، من برای چه بیایم؟ حتمن آدمهای خوبی هستند، سر و وضعشان نشان می‌دهد که آدمهای خوبی هستند".

لباس‌های پشم پوشیدم. حاجی یک کرک داشت. تتم کردم. جوراب‌های پشم پوشیدم. چادرم را سرم کردم. حاجی با فانوس تا دم درآمد. دم در دو نفر مرد بسیار قد بلند ایستاده بودند. صورت‌هاشان دیده نمی‌شد. بخار دهن‌هاشان با بخار دهن اسب‌ها قاطی می‌شد. چه هیکل‌های مردانه‌ای! آدمهایی به این قد و هیکل در هیچ جا ندیده بودم.

سه تا اسب داشتند، هر سه با زین و يراق. اسب‌ها هم بسیار بلند بودند. بخار از تن‌شان بلند می‌شد و گاهی هم پا به زمین می‌کوپیدند و برف را با سمهایشان می‌شکافتدند. همه چیز یک جوری بود که انگار من خوابم را ادامه می‌دادم و هنوز بیدار نشده بودم.

حاجی کمک کرد که سوار اسب شوم. پاهایم را هم توی رکاب جا داد. بعد گفت:
"این افسارش است. ولش نکن. مواطن خودت باش"!
"خداحافظ"!

رفتار حاجی طوری بود که انگار بین او و این دو مرد از پیش قرار و مداری گذاشته شده.
شب چه سوء‌ظنی ام کرده بود!

مردها با حاجی خداحفظی کردند، با صدای‌هایی که یک قدری از مخرج ادا می‌شد. مرموز بودن صدای‌هاشان را به حساب شب و برف و تاریکی گذاشتند. سر اسب‌ها را برگرداندیم. من پشت اسب وسطی و یکی از مردها جلو و دیگری پشت سر من به راه افتادیم. گاهی سم اسب‌ها می‌خورد به سنگ‌هایی که تصادف از برف بیرون مانده بود.

صدای سم می‌پیچید، و گاهی حتا جرقه‌ای هم به چشم می‌خورد. هیچ‌کس توی کوچه نبود، و موقعی که رسیدیم سر کوچه، مردی که پشت اسب جلویی نشسته بود، پیاده شد و آمد طرف اسب من. مرد پشت سری هم پیاده شده بود و می‌آمد طرف من. چرا؟ از اسب پیاده‌ام کردند. شب توی برف غرق بود، با وجود این، صورت مردها قابل تشخیص نبود. یکی از دو مرد دستمالی از جیب‌اش درآورد و رفت پشت سر من و دستمال را انداخت دور سر من و چشم‌هایم را بست! پرسیدم چرا این کار را می‌کنید؟ با من چکار می‌خواهید بکنید؟ چشم‌هایم را باز کنید! و دست بردم به طرف چشم بند.

یکی از دو مردستام را توی هوا قاپید و با قدرت آورد پایین.

"اما، نترس با تو کار نداریم. فقط نمی‌خواهیم بدانی به کجا می‌بریمت. حتم بدان که سالم برت می‌گردانیم خانه‌ات."

من گفتم: "اگر اجازه بدهید چشم‌هایم باز بماند، قول می‌دهم که چیزی به کسی نگویم".

مرد دومی گفت: "بدان که اگر چیزی به کسی بگویی ما می‌فهمیم و می‌کشیم!"

گفتم: "آخر مگه چه شده؟ مگر قرار نیست من بچه به دنیا بیاورم؟"

مرد دومی گفت: "آره تو قرار است فقط بچه به دنیا بیاری، همین! بعدن برت می‌گردانیم خانه‌ات"!

گفتم: "پس چرا چشم را می‌بندید؟"

مرد اولی گفت: "بعدن می‌فهمی چرا؟"

دیگر حرفی نزدند. من گریه‌ام گرفته بود. آن‌ها هم می‌دانستند که دارم گریه می‌کنم. ولی جز بستن چشم بند، آزار و اذیت دیگری نکردند. یکی از آن‌ها بلندم کرد و گذاشت پشت اسب و افسار را داد دستم و پاهایم را در رکاب فرو کرد. خدایا، این‌ها مرا کجا می‌برند؟ و بعد اسب‌ها را دو سه دور دایره وار چرخاندند تا من ندانم که به کدام جهت داریم حرکت می‌کنیم.

اول یک قدری سرپایینی رفتیم و بعد سر بالایی و باز سر بالایی، و باد از جلو می‌آمد و محکم می‌زد به سر و صورت ام و تنم. گاهی فکر می‌کردم که افسار را ول کنم و چشم بند را با دستم کنار بزنم ببینم داریم به کجا می‌روم. ولی اسبی که من سوارش بودم، بین اسب‌های این دو مرد بود و حتمن مرد عقبی می‌دید که من چکار دارم می‌کنم و نمی‌گذاشت اطراف ام را ببینم، و یا شاید عصبانی می‌شدند و تهدیدی را که کرده بودند، عمل می‌کردند. به نظر می‌رسید که دیگر از شهر خارج شده بودیم و در بیابان‌های اطراف تاخت می‌زدیم. اسب‌ها به سرعت می‌رفتند. از حرکت اسب‌ها خوش می‌آمد، ولی نگران بودم. ای کاش حاجی پیشنهاد کرده بود که با من بباید. بعد از تپه‌ای بالا رفتیم و افتادیم روی جاده بسیار باریکی که به نظر می‌رسید کوهستانی است. داشتیم سر بالایی می‌رفتیم. سم اسب‌ها محکم به سنگها می‌خورد و اسب‌ها هن و هن می‌کردند و بالا می‌رفتند. در حدود یک ساعت سر بالایی رفتیم. اسب‌ها دیگر به زحمت راه می‌رفتند. این کی بود که بچه‌اش را بالای کوه به دنیا می‌آورد؟ تنام از شق و رق ایستادن کرخت شده بود و افسار توی دستم بخ زده بود. ولی اسب من به دنبال اسب جلویی راه می‌رفت. لابد اسب هم می‌دانست که بر پشت اش زن بیچاره‌ای با یک چشم بند نشسته است. بالای کوه رسیدیم، دیگر اسب‌ها تقلا نمی‌کردند، و باریکه مسطح را، لابد از کنار سنگلاخ و پرتگاه می‌پیچیدند و می‌رفتند و بعد اسب‌ها توقف کردند و دو مرد از پشت اسب‌ها پیاده شدند و مرا هم پیاده کردند. همانطور چشم بند زده مرا به داخل خانه‌ای برداشت. همه‌همه عجیبی در خانه شنیده می‌شد. بوی خاگینه می‌آمد و بوی روغن داغ شده روی هیزم. صدای زنی شنیده نمی‌شد. شاید بچه پیش از رسیدن من به دنیا آمده بود. ولی صدای بچه‌ای هم شنیده نمی‌شد. مردها با پچچه و زیر لب با هم حرف می‌زدند. صدای ناله زائویی هم به گوش نمی‌رسید. چادر به سر با چشم بند، ایستاده بودم تا به من گفته شود که چه بکنم. وحشت داشتم.

مردی از من پرسید: "برای کار زائو چه چیزهایی لازم داری؟"
"اول می‌خواهم زائو را ببینم، معاینه‌اش کنم."

"لازم نیست که به خاطر معاینه بینیش! زائو چهار روز است که میخواهد بزاید. حتا چهار پنج روزی هم از وقتش گذشته. تو فقط بگو چه چیزها لازم داری؟"

پرسیدم: "مامای دیگری زائو را ندیده؟"

گفت: نه! فکر میکردیم خودش میزاید، ولی دیروز به این نتیجه رسیدیم که خودش به تنها ی قادر به این کار نیست.

"آب جوشیده میخواهم که یک قدری فقط خنک شده باشد. صابون میخواهم، یک کاسه روغن آب شده، ولی خنک میخواهم. یک قیچی میخواهم یک چراغ توری میخواهم. فانوس پر نور هم باشد مانعی ندارد."

ما همه اینها را داریم".

"پس بگذارید زائو را ببینم".

یکی از مردها بازویم را گرفت و مرا کشید برد به گوشاهای و گفت: "بین اگر از آنچه میبینی در جایی صبحت بکنی، سرت را میبریم".

گفتم: "مگر قرار نیست من بچه یک زائو را به دنیا بیارم؟"

گفت: "آره، ولی این زائو، یک زائوی معمولی نیست. الان میبینیش، ولی همین که از اتاق زائو آمدی بیرون، دیگر باید فراموش کنی که زائو را دیدی".

"شما میخواهید چه بلایی سر یک زن بیچاره بیارید؟ من که حرفی ندارم. من میخواهم بچه زائو را به دنیا بیارم و بعد بروم دنبال کارم".

"آفرین زن خوب، آفرین مامای خوب!"

بازویم را گرفت و با احتیاط هدایتم کرد به داخل اتاقی دیگر و بعد به داخل اتاقی دیگر.

"زائو را حالا خودت پیدایش میکنی. وقتی که بچه به دنیا آمد، صدا بزن، ما میآییم".

من با عصبانیت گفتم: "قرار است با چشم بند بچه را به دنیا بیارم؟"

مرد گفت: "آهان، راستی، ببخش، یادم رفت، پشتات را بکن به من، حق نداری برگردی مرا ببینی. من چشم بند را برمی‌دارم و می‌روم. هیچ‌کس به تو کمک نخواهد کرد. تو بچه را به دنیا می‌آری و بعد صدامان میزني".

من پشت کردم به مرد و او چشم بند را برداشت، در را بست و رفت. در اتاق چیزی دیده نمی‌شد. تعجب کردم چشم‌هایم را هم مالیدم. می‌خواستم اطمینان کنم که کسی با هام شوخته نکرده. دیوار تازه‌ای دیده می‌شد که هنوز خیس بود و گویا همین روز قبل کشیده شده بالا رفته بود و چشم پنجره را به بیرون کور کرده بود. وسایل را که لازم داشتم، کنار در گذاشته بودند. ولی زائو کجا بود؟ از در مقابل، دری که از آن وارد شده بودم رفتم تو. در اتاق دیگر هم کسی دیده نمی‌شد. اتاقی بود خالی و مثل اتاق قبلی کف‌اش حصیرپوش بود. تعجب کردم. مگر اینجا مسجد است؟ ولی از زیر در بسته اتاق دیگر، نوری به چشم می‌خورد. لابد زائو توی اتاق بعدی بود. پنجره اتاق وسطی را هم با دیواری کور کرده بودند. من برگشتم به اتاق قبلی و وسایل لازم را برداشت و فانوس را هم دستم گرفتم و رفتم آهسته در اتاق بعدی را باز کردم. در ابتدا چیزی دیده نمی‌شد. فکر کردم لابد زائو توی یک اتاق دیگر است. یا شاید تمامی این ماجرا شوختی زشتی بوده. وسایل را گذاشتم کنار در و تازه همین که در را بستم، متوجه بوی وحشتناکی شدم که تا حال به دماغم نخورده بود. شاید بچه تو شکم زائو مرده؟ ولی نه! بچه مرده همچون بویی نباید بدهد! و تازه حالا صدای نفس کشیدن یک آدم را توی اتاق شنیدم. پشت این آدم به من بود و کوتاه و بلند نفس می‌کشید، و خودش بی‌آنکه از کسی بشنود، زور می‌داد. لابد به علت چاقی زائو بچه نمی‌آمد، یا بچه خفه شده بود.

از پشت سرش آهسته پرسیدم: "خیلی درد دارد؟"

جوابی نشنیدم. یک قدری جلوتر رفتم. صدای نفس قوی‌تر بود و بوی تعفن تندتر. سوال ام را تکرار کردم. سر گنده که زیر یک پارچه مانده بود و دیده نمی‌شد، تکان خورد، چه سر درشت گردی! و چه سنگین حرکت می‌کرد، به جلو، به عقب، و بعد باز به جلو و به عقب.

ولی از سر صدایی بیرون نمی‌آمد. پس از چند لحظه، سر، سر جای خود، ایستاد. من که جلوتر رفته بودم چیزی از سر زائو نمی‌دیدم. یک چیزی شبیه نقاب روی سر و صورت زائو بسته شده بود و از دور گردن یک کش باریک انداخته بودند دور این نقاب. نفس از پشت نقاب به سنگینی بالا می‌آمد و پایین می‌رفت. ولی، چه هیکل گنده، و نخراسیده‌ای! زنی به این درشتی در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شد. زائو را به همان صورت که باید بچه را به دنیا می‌آورد قرار داده بودند. شمد تیره رنگی انداخته بودند روی پاها و پایین تنۀ زائو. از زیر شمد بود که بوی شدید تعفن بیرون می‌آمد. ولی معلوم بود که ران‌ها بلند، قوی، چاق و حتا می‌شد گفت، عظیم بود. پاهایش از زیر شمد بیرون مانده بود. پاها درشت و ورم کرده بود. لابد زائو پرهیز نکرده، در دوران حاملگی نمک زیادی خورده، که این جوری تنفس ورم کرده. کوچکترین ظرافت در پاهایش دیده نمی‌شد. قوزک پاهایش کبره بسته و چرک بود. آنقدر این موجود وحشتناک بود که باید از او وحشت کنم. حیرتم جلوی ترسم را گرفته بود.

دستم را دراز کردم که کش را از دور گردنش درآورم و بعد نقاب را بردارم. سرش را با خشونت در زیر نقاب تکان داد و از آن زیر، دندان قروچه رفت و بعد شروع کرد به ناله کردن، یک ناله ته گلو، و بدون جنسیت، که در آغاز بی‌شباهت به ناله یک دندان درد شدید نبود، و بعد رسمی شروع کرد به جیغ کشیدن و فشار دادن و نفس کشیدن. با وجود اینکه در هیچ زائویی جیغی از این نوع سراغ نکرده بودم، بیشتر دلم به حالت سوخت. موجودی به این درشتی، مثل حیوانی که کمر یا استخوان ساق پایش شکسته، داشت ناله می‌کرد و جیغ می‌کشید. ولی در جیغ هیچ چیز زنانه دیده نمی‌شد. این کی بود که پشت نقاب کمین کرده بود و جیغ می‌کشید و جیغ‌اش بیشتر شبیه ناله عصبی یک حیوان بود؟

خواستم که شمد را از روی پاهایش بردارم و در زیر نور فانوس معاینه‌اش بکنم. دو تا پایش را با عصبانیت حرکت داد. زانوهایش هم آمد، دست‌هایش را از زیر شمد برداشت و گره کرد و حالتی تهدیدآمیز گرفت. انگار می‌خواست بلند شود و خفه‌ام بکند.

زائوی دیوانه و غشی و صرعی خیلی دیده بودم. می‌دانستم که هیچ چیز مثل زاییدن، یک زن را از این رو به آن رو نمی‌کند. می‌دانستم که زن جالبترین موجود دنیاست. بدن‌اش از یک حالت به حالت دیگر می‌رود. از مامای دولتی شنیده بودم که زن چهارده روز بعد از عادت ماهانه تخمک گذاری می‌کند، تب بالا می‌رود و بعد ناگهان پایین می‌آید و زن به سرعت به طرف عادت ماهانه می‌رود. از هر نه ماه و چند روز می‌تواند بچه بزاید. خون‌اش به شیر، شیرش به خون تبدیل می‌شود. حاملگی زن حرکت عجیبی است. با این کار خلاقیت را به تن‌اش راه می‌دهد، آن را بخشی از تن خودش می‌کند و بعد خلق می‌کند. زن مست آفرینش است. مادرم می‌گفت تمام علوم عالم به وسیله بدن زن تجربه می‌شود. و تمام هنرها هم. چه جوری مادرم این قبیل مسایل را می‌فهمید؟ یک بار گفت، حامله که بشوی، دنیا را تجربه کردی، ولی هیچ چیز مثل حاملگی نیست. فشار درون زن را دیوانه می‌کند. بعد بچه به دنیا می‌آید. این درست است که شکنجه دارد، ولی زن‌هایی را می‌شناسم که از آوردن بچه بیشتر لذت برده‌اند تا از خوابیدن با مرد. یک موجود ناشناس از درون تن آدم را پاره می‌کند، می‌خزد بیرون. زنی را می‌شناسم که موقع وضع حمل فریاد می‌زد: چه خوب است! خدایا چه خوب است! چه لذتی دارد! هیچ لذتی ازین بالاتر نیست! خدایا بگذار لذت آمدن بچه ادامه پیدا کند! و بعد که بچه به دنیا آمد، چنان آرامشی هست که هیچ چیز با آن برابری نمی‌کند. دریای متلاطم می‌ایستد. تن زن استراحت می‌کند. اندام مرد، از همه این تغییرات، تجربه‌ها و لذت‌ها و دردها محروم است. به همین دلیل زن قدرت تحمل بیشتر دارد.

من به هزار حیله متول می‌شوم تا زائو همه این دردها و لذتها را تجربه کند، سر زائو داد زدم:

"ببین، من نمی‌دانم تو کی هستی؟ مرا نصف شب برداشتند آوردنند اینجا، با چشم بند و تهدید و خطر، پشت اسب، و توی سرما، آنقدر ادا و اطور درآوردنند که دیگر از همه‌شان بیزارم. ولی، من یک وظیفه دارم. زائو را ولش نمی‌کنم تا بچه‌اش به دنیا بیاید. تو اگر زائو هستی بگذار بچه‌ات را به دنیا بیارم. اگر زائو نیستی می‌روم دنبال کارم".

بلند شدم راه افتادم. هنوز جیغ می‌کشیدم. جیغ‌های اعتراض آمیز. در را باز کردم آدم توی
اتاق دیگر. خواستم در را باز کنم که دیدم از پشت قفل شده. با مشت هایم زدم روی در.

صدایی از پشت در گفت:

"بچه به دنیا آمد؟"

"نه! به دنیا نیامده. این زائو نمی‌خواهد بچه‌اش را به دنیا بیاورد. نمی‌گذارد حتاً من بهش
دست بزنم. اگر من بهش دست نزنم، چه جوری بچه را به دنیا بیاورم!"
صدای پشت در گفت: "تا موقعی که بچه را به دنیا نیاوردی، نمی‌توانی از آنجا بیرون بیایی!
فهمیدی"!

صدا قطع شد و پاهای صاحب صدا از پشت در دور شد.

من با مشت‌هایم کوبیدم به در. و این بار بلندتر از پیش. ولی از بیرون صدایی نمی‌آمد. انگار
در آن طرف در همه مُرده بودند. از ناچاری برگشتم به اتاق زائو. آه و ناله و جیغ و داد زائو
هنوز هم بلند بود.

رفتم گوشهای ایستادم و فکر کردم چکار بکنم. این هیکل به این درشتی، به علت وضع
ناجورش، ضعیفتر از آن بود که بتواند صدمه‌ای به من برساند. ناگهان پریدم رویش و شمد
را با هر دو دست چنگ زدم و از تن‌اش دور کردم. دست‌ها و پایین تن‌اش کامل‌لن لخت ماند.
هر دو قسمت گوشت آلو و پر مو بودند، ولی به نظر می‌رسید که گوشت، سفت و عضلانی
است. زانوها و ران‌هایش را به هم چسبانده بود. شکم گندهاش، مثل یک کره کامل بالا آمده
روی زانوهایش تکیه کرده بود ولی شکم گندهاش توی پیر هن بلندی مانده بود که تن‌اش بود.
مشت‌هایش را گره کرد و روی سرش بلند کرد. حالت‌اش خیلی تهدیدآمیز بود، ولی معلوم
بود که با آن وضع نمی‌تواند بلند شود. رفتم جلوش ایستادم و شروع کردم به جیغ و داد کردن:
"بیبن، من یک مامام، سی سال هم بیش‌تر است که مامام. تا حال زائوی به این سمجحی ندیدم!"

تو باید بچهات را به دنیا بیاری. والا می‌مانی این‌جا می‌گندی می‌میری! باید بگذاری معاینه‌ات
بکنم! باید ببینم بچه در چه وضعی است! باید بگذاری دستم را روی شکمت بگذارم! لای
پاهایت را معاینه بکنم. اگر نگذاری می‌گندی می‌میری! این نقاب لعنتی را هم از روی
صورت بردار! زاییدن که خجالت ندارد"...

داشتم این حرفها را می‌زدم که یکدفعه متوجه لای پایش شدم. سر جایم خشک شدم. خدایا من
چه چیز داشتم می‌دیدم؟ خدایا این‌جا کجاست؟ شاید خواب می‌دیدم. زانو هم فهمیده بود که من
متوجه اوضاع غیرعادی شده‌ام. صدای ناله‌اش قطع شده بود. ولی من دوباره به لای ران‌ها
دقّت کردم. خوش بود. خواب نمی‌دیدم. اشتباه نمی‌کردم. ولی چرا؟ چطور؟ غیرممکن است!
دویدم به اتاق دیگر و خیز برداشتم طرف در و جیغ کشیدم.

"مرا از این‌جا ببرید بیرون! هر چه زودتر. مرا دست انداختید! پدر سوخته‌ها! آبروتان را
می‌برم"!

ولی از پشت در صدایی شنیده نمی‌شد.
من ادامه دادم:

"یک مامای بدخت بیچاره را نصفه شب از توی شهر بر می‌دارید می‌آورید بالای کوه، تو این
برف و یخ‌بندان، ولash می‌کنید توی اتاق با یک غول لندهور، و می‌خواهد که از توی شکم
گنده‌اش برایتان بچه بزانوند"!

ولی انگار همه‌ی آدم‌هایی که پشت در بودند از ترس در رفته بودند. یا شاید ساکت شده بودند
و می‌خواستند ببینند حرکت بعدی من چه خواهد بود.

"ماما، ماما بیا مرا راحت کن، برگرد بیا مرا راحت کن!"

صدا، صدای یک مرد بود. صدا از اتاق زانو می‌آمد. اشتباه نکرده بودم، زانو مرد بود. ولی
آخر این غیرممکن است! چطور ممکن است که یک مرد بزراید؟ صدای مرد دوباره شنیده شد:
"ماما، تو را خدا بیا مرا راحت کن. درد دارد. خیلی هم درد دارد. ثواب دارد. بیا مرا راحت
کن!"

برگشتم رفتم توی اتاق. این اولین بار بود که با یک مرد دیگر جز شوهرم در یک اتاق
میماندم. اگر حاجی میفهمید چی میگفت؟

ولی این مرد، یک مرد عادی نمیتوانست باشد. به همان صورت قبلی، به صورت نیمه
درازکش مانده بود و ناله میکرد و مشتهاش را به طرف هوا پرت میکرد و در این میان
گاهی زانوها و رانهاش کنار میرفت و من آن جایش را میدیدم. از زیر شکمش، و
نمیدانستم چطور این مرد به این روز افتاده.

"ماما، تو را خدا مرا راحت کن! من تحمل این کار را ندارم. یک کاری بکن! آخر یک کاری
بکن!"!

"برای تو باید یک قابله‌ی مرد میآورند. یک قابله ارمنی هست که مرد است. یک دکتر
هست. فرنگ رفته است. بهتر است بروند او را بیاورند. شاید او بفهمد که جریان چیست!"
"نه! نمیشود، تا بروند دنبال‌اش بچه آمده. فکر میکنم خیلی نزدیک است. درد مجال
نمی‌دهد!"

واقعن این مرد باورش می‌شد که بچه خواهد زاید؟
من یک سؤال معمولی کردم که عمومن از هر زائوئی میکردم:
"شکم اولته؟"

"آره، اول و آخرش! چه دردی دارد! حالا میفهمم شما زن‌ها چه میکشید؟"
"پدرش کیه؟"

"پدرش یک خارجی بود، گذاشته در رفته".

"عجب! پس بگو ولد الزناست دیگر!"

دیگر حرفی نزد ناله میکرد. مشتهاش را بلند میکرد و میبرد به طرف سرش و بعد فرو
میآورد و محکم میزد به خشت‌های اطرافاش. و بعد دوباره نفس میکشید، نفس عمیق
میکشید، بعد جیغ و بعد دوباره مشت.

خم شدم. زانوهاش را از هم جدا کرد. مثل اینکه میدانست که دیگر مقاومت بیفایده است.

منتهاي سعى ام را می‌کردم تا چشم به "آنجاها" يش نيفتد. ولی مگر می‌شد؟ بالاخره بچه باید از جايی بیرون بباید يا نه؟ و اينجا درست در همان جا، يا در زير و روی جايی بود که من بباید می‌دیدم. با خود عهد کردم که اگر از اينجا بیرون رفتم، دیگر هیچوقت گرد ماما بودن نگردم. نمی‌دانستم چه می‌کنم و يا چه باید می‌کردم.

صابون را برداشتمن. دست‌هایم را توی آب گرم شستم و آب کشیدم و آب را با حوله‌ای که کنار سطل آب گذاشته بودند، خشک کردم و بعد دستم را دراز کردم و از زير همان جاييش که برایم چندش آور بود، بالاخره يك جايی را پیدا کردم که فکر می‌کردم بچه باید از آن‌جا بیرون بباید و بعد انگشت‌هایم را آهسته کردم آن تو، و بعد با کمال تعجب سر نیمه سفت يك بچه را آن تو لمس کردم. دست دیگرم را گذاشتم روی شکم گنده و خیس و دورتا دور چراندم. شک نداشتم بچه بود. دستم را گذاشتم روی جايی که فکر می‌کردم باید نزدیک به قلب باشد. بفهمی نفهمی حس کردم که زنده است.

"زنده است"!

گفت: "می‌دانم زنده است، خودم تکان‌هایش را حس می‌کنم".

من کاري به حرف‌های او نداشتم. بارها يك زائو گفته که حس می‌کند بچه‌اش تکان می‌خورد، در حالی که ممکن است بچه‌اش بیست و چهار ساعت پیش مُرده باشد.

انگشت‌ام را آهسته کردم آن تو و سر ملتهب بچه باز خورد به دستم. با دستم برای سر جا باز کردم و در تمام این مدت سعی ام این بود که دست به جاهای چندش آورش نزنم. بعد به این دو سه تکه گوشت و پوست بی‌صرف هم عادت کردم و دیگر چندش نمی‌شد.

گفتم: "فشار بده، بعد نفس عمیق بکش، بعد دوباره فشار بده و نفس عمیق بکش"!

و او شروع کرد. با تقلاي تمام فشار می‌داد و نفس می‌کشید و من دو دستم را مثل يك حفره کوچک در مقابل سر بچه گرفته بودم و منتظر بودم که بباید. تا اينکه زائو جيغ بلندی زد و فکر می‌کنم از حال رفت، به دلیل اين‌که بعد از آن دیگر نه جيغی زد و نه ناله‌ای کرد. سر بچه بیرون آمده بود.

سر بسیار درشتی بود و من آهسته سر را گرفتم توی دستم و بعد شانه‌های نرم از آن تو بیرون خزیدند و بعد کلیه بدن و پاهای، و بعد، دیگر همه چیز به روای معمولی پیش رفت و بچه کامل و زنده توی دستم بود. گرچه بچه بسیار عبوسی بود، یک قدری عبوس‌تر از بچه‌های دیگر، و خوب، بچه پسر بود.

بچه را گذاشتم روی بالش کوچکی که در گوش‌های روی حصیر گذاشته شده بود. نافاش را بریده بودم. کل تشریفات مربوط به زائوندن بچه تمام شده بود. زائو از حال رفته بود. خون همه جارا گرفته بود.

پارچه‌ی تمیزی را که داخل وسایل گذاشته بودند، برداشتمن، جایی را که بچه از آن بیرون آمده بود، پنبه تپاندم و پارچه را گذاشتم رویش و بستم و بلند شدم. و حالا وقت آن بود که بفهم زائو کیست، آهسته کش را از دور گردناش درآوردم. تکانی نخورد. نقاب را از روی صورت اش بلند کردم، و از تعجب سر جایم خشک شدم. صورت رنج دیده‌ی مرد بسیار موفر و محترمی بود با ابروهای درهم فرو، ریش بلند و لب‌هایی که از درد کج و چاک چاک شده بود. صورت زیبا بود. اتفاقن حالا که نقاب را برداشته بودم سر و گردن به هیچ وجه درشت به نظر نمی‌آمد. حتا شکم، حتا بازوها هم درشت نبود. انگار بچه در تمام هیکل او خانه کرده، آن را چاق و درشت کرده بود، و حالا که به دنیا آمده بود دیگر نیازی نبود که هیکل مرد درشت باشد. ولی خود مرد بسیار کهن‌سال بود. خواستم چشم‌هایش را باز کنم و رنگ چشم‌هایش را هم ببینم. ولی ترسیدم بیدار شود. طرح رنج توی صورت اش ماسیده بود. احساس احترام توأم با چندش تمام تن و مغزم را گرفته بود. نقاب را انداختم روی صورت اش. کش را هم کردم دور گردناش. چیزی که تعجب آور بود این بود که بچه اصلان جیغ نزده بود، و گرنه لابد "مادرش" را بیدار می‌کرد. دست‌هایم را شستم، چادرم را سرم کردم و راه افتادم به طرف در. باید از این محل خارج می‌شدم و می‌رفتم. آهسته زدم روی در اتفاقی که در آن چشم بند را از روی چشم‌هایم برداشته بودند. یک لحظه مکث کردم. صدایی نمی‌آمد. دوباره زدم و گفتم:

"در را باز کنید بچه به دنیا آمد"!

ناگهان از پشت در سر و صدایی شنیده شد. در را نیمه باز کردند. من پریدم طرف در و خواستم که بزنم بیرون. ولی در فورن بسته شد.

فریاد زدم:

"بچه به دنیا آمد! باید به قول تان وفا کنید! باید بگذارید بروم!"

صدایی از پشت در گفت:

"در را باز می‌کنیم. ولی رویت را بکن آنور تا چشم بند را بزنیم به چشمت!"

"گفتم: شماها دیوانه‌اید، دیوانه! فهمیدید این مرد چه جوری حامله شده بود!"

صدا از پشت در گفت:

"اگر می‌خواهی برت گردانیم به خانه‌ات، باید بگذاری چشم بند بزنیم!"

گفتم: "خیلی خوب، بباید تو!"

وقتی که آمدند تو و چشم بند را بستند، یک عده دویند به طرف اتفاقی که زائو آن تو بود. به نظر می‌رسید که بچه را بلند کرده بودند و همگی دور سر زائو جشن گرفته بودند و می‌رقیبدند. دو نفر از دو طرف دست‌هایم را گرفتند و بیرون بردنده. هوا سرد و خوب بود، طوری سرد و خوب که دچار حالت استفراغ شدم و عق زدم. آن دو منتظر شدند. و بعد سوار همان اسب‌ها شدیم و از کوه پایین آمدیم. بوی صبح تبریز از شهر می‌وزید. پنجاه سال با این بو زندگی کرده بودم و حالا چقدر این بو غریبه به نظر می‌آمد. به در منزل که رسیدیم از اسب پیاده‌ام کردند. یکی از آن‌ها دستم را گرفت و از همان زیر چادرم باز کرد و یک اسکناس درشت گذاشت کف دستم. یکی از آن‌ها در را زد. ولی دیگر منتظر حاجی نشدند که بباید در را باز کند. سوار اسب‌هاشان شدند و در رفتند. می‌ترسیدند حاجی سورتشان را ببینند. حاجی در را باز کرد و چشم بند را از روی صورتم برداشت:

"چی شده؟"

"هیچی؟"

"نه! باید بگی که چی شده! اذیتات کردند!"

می‌دانستم که منظورش از اذیت چیست. گفتم: "نه! آن جوری اذیتم نکردند. بچه سخت به دنیا آمد".

"پس چرا چشم بند به چشمات زده بودند!"

"فهمیدم چرا. من که همه جا را دیدم. همه چیز را دیدم. نفهمیدم چرا چشم‌بند به چشم‌ام زده بودند".

"چی را دیدی؟"

"همه چیز را! فهمیدم که دنیا دست کیه!"

"یعنی چی فهمیدی دنیا دست کیه؟"

گفتم: "حالا خسته‌ام. شاید یک روزی برایت تعریف کنم. ولی حالا نه! حالا خسته‌ام، بیرازم، هم از آن‌ها، هم از تو، از همه چیز بیزارم، و می‌خواهم بخوابم".

حاجی بازویم را گرفت که بیردم به طرف رختخواب. بازویم را از دستش رها کردم. چه بیزار بودم از این دست‌ها که به روی بازویم گذاشته می‌شد!

حاجی با تعجب پرسید: "چته؟ اگر می‌خواستی که من همرات ببایم، چرا بهم نگفتی؟"

"آمدن تو در اصل قضیه فرقی نمی‌کرد. تو کی هستی که بتوانی مساله‌ای را تغییر بدھی؟"

حاجی احساس کرد که من فقط بهش توهین می‌کنم. ولی من حوصله توضیح دادن کل قضیه را نداشتم. اصلن نمی‌شد قضیه را به کسی گفت. رفقم افتادم توی رختخواب و در میان کابوس‌های بیداری خوابم گرفت و آن وقت خواب دیدم که مردہ‌ام را دور حجرالاسود طواف می‌دهند. سر اپایم را کفن پوشانده بودند. جمعیت عظیمی در هوای داغ بالا می‌پریند و پایین می‌آمدند، می‌چرخیدند و با دهن‌های کف کرده دعا و آیه می‌خوانندند و مرا هم به دور حجرالاسود می‌چرخانند. وقتی که بیدار می‌شدم باز همین خواب را می‌دیدم.

وقتی می‌خوابیدم باز هم خواب می‌دیدم. در میان صورت‌هایی که اطرافم شناور بودند، به همان صورت مُرده و کفن پوش دور حجرالاسود می‌چرخیدم. و بعد این خواب‌ها و بیداری‌ها تکرار شد، آنقدر تکرار شد که خسته شدم، روح و تنام خسته شد. افتادم، مثل افتادن از یک جای بسیار بلند و مثل یک سنگ تکه تکه شده، و به صورت خوابی بریده بریده به زندگی ادامه دادم. روزها بعد که از خواب بیدار شدم، طوری خسته بودم که انگار هفته‌ها شکنجه‌ام کرده بودند. دو صورت جوان روی صورتم خم شده بودند و به نظر می‌رسید که در تمام این مدت منتظر بیداری‌ام بودند: صورت ایاز و صورت کرم. اتاق عجیب پرنور بود. طوری که چشم‌هایم را بستم و بعد دوباره باز کردم. و این بستن و باز کردن را چندین بار تکرار کردم. و بعد فهمیدم که حوالی ظهر است و نور آفتاب از شیشه پنجره می‌تابد. و بعد اشاره کردم به ایاز و کرم که بلند کنند و ببرندم کنار پنجره. آن‌ها این کار را کردند. کنار پنجره به برف سفید خیره شدم. چه آفتاب روشنی! بیرون باید گرم باشد، یعنی باید داغ باشد. دلم می‌خواست می‌توانستم بلند شوم و بروم و دریچه پستوی عقب خانه را باز کنم و از آنجا کوه را نگاه کنم، کوهی که بر بالای آن مسجد مخروبه‌ای دیده می‌شد. آیا واقع‌آن اتفاق افتاده بود! شنیده بودم که این مسجد قرن‌ها مخروبه بوده است. آیا ایاز و کرم می‌توانستند تحمل شنیدن راز مرا داشته باشند؟

دو پسرم کنارم نشسته بودند و بہت زده نگاه‌ام می‌کردند. گویا یک هفته از واقعه گذشته بود و روز، روز جمعه بود که ایاز خانه بود.

گربه درشتی از کنار هره دست راست آهسته از روی برف‌ها به راه افتاد و رفت به طرف دیوار مقابل. گربه درشت خاکستری رنگ و نفرت انگیزی بود، و موقعی که به وسط هره مقابل رسید، برگشت و دهن‌اش را، تا آنجا که امکان داشت، باز کرد و دندان‌های تیزش را نشان داد و بعد سرش را کج کرد و رفت کنار آشیانه‌ی کفترهای کرم کمین کرد و منتظر شد، به امید اینکه کفتری دست از پا خطا کند و بیاید بیرون. من منتظر شدم تا کرم خودش متوجه قضیه بشود، و چون نشد آهسته گفتم:

"کرم، پسرم، گربه در کمین چگل نشسته"!
کرم سرش را بلند کرد و گربه را دید و با عجله بلند شد و با یک چوب دستی به سراغ گربه رفت.

ایاز نزدیکتر آمد، صورتم را در دست‌هایش گرفت و نگاه‌اش را در چشمانم غرق کرد:
"مادر، چی شده؟"

"ایاز، فکر می‌کنی چی شده؟"
حالا که نمی‌دانی، حتمن چیزی نشده".

امان از دست ایاز، مخصوص‌من موقعي که توی چشم آدم خیره می‌شود. چه حالت دیوانه کننده‌ای به آدم دست می‌دهد!

"نه! چیزی شده، تو که نباید از من چیزی را مخفی کنی؟"
حرف را عوض کردم تا از نگاهش بگریزم.

"پدرت کی بر می‌گردد؟"
دو هفته دیگر! و بعد با اصرار گفت:

"چی شده، مادر؟ بگو چی شده؟"
صورتم را از توی دست ایاز درآوردم، برگشتم، دراز کشیدم و سرم را روی زانوی ایاز گذاشتم و از پشت شیشه توی چشم نورانی آفتاب محو شدم.

مهر ۵۸ – تهران

کلیه‌ی شخصیت‌های این قصه خیالی هستند و هرگونه شباهت احتمالی بین آن‌ها با آدم‌های واقعی به کلی تصادفی است. □